



نادر نادر پور

مردی از بلندبها به یاد دکتر پرویز نائل خانلری

در کوچه‌ای میان باغهای تجریش و زرگنده که «کوی دوست» نامش داده بودند، خانه‌ای کوچک بود که پیشانی خجولش را در غبار سبز درختان می‌پوشاند و نسیم «توچال» را که از بلندبها به زیر می‌آمد، در خود پناه می‌داد و چشمان فراخ دریچه‌هایش را، از بیم آفتاب ظهر، در زیر ابروان شاخه‌ها پنهان می‌کرد.

این خانه‌ای بود که «خانلری»، در تابستانهای دور، از هجوم گرما، روی بدن جا می‌نهاد و کتاب و قلم را نیز بدن جا می‌برد و من هم، گاهگاه، مشتاقانه به دیدارش می‌رفتم.

زنگ اخبار را که می‌فشردم، خدمتگاری در بر من می‌گشود و «خانلری» از دور، بر آستانه اطاق کارش ظاهر می‌شد: گشاده روی و سر زنده بود. خنده‌ای که از لبانش سرچشمه می‌گرفت، گونه‌های برشته‌اش را در می‌نوردید و پیشانی بلندش را روشن می‌کرد. دستور آوردن ماحضری به خدمتگار می‌داد و خود، روبروی من به سخن گفتن می‌نشست و من، اغلب در همان لحظات، نخستین دیدارم را با او به یاد می‌آوردم که به سال ۱۳۲۶ اتفاق افتاده بود.

در آن هنگام، چشم و چراغ تهران: «خیابان اسلامبول»، و دردانه خیابان اسلامبول: کافه‌ای به نام «فردوسی» بود که صاحبی ارمنی تبار با سبیلی کلان و برتافته داشت. در آن محل، صادق هدایت و یارانش گرد می‌آمدند و به شوق دیدار یا به تقلید ایشان بود که بسیاری از جوانان و روشنفکران آنروزی نیز، بدن جا روی می‌آوردند. احسان طبری که سردبیری مجله «مردم» را به عهده داشت، در شماره تیر ماه همان سال، قطعه «رقص اموات» مرا با مقدمه خود به چاپ رسانده بود و من از جلال آل

احمد پی در پی می‌شنیدم که صادق هدایت، آن را پسندیده و سراغ مرا گرفته است. روزی که هدایت و بزرگ علوی و عبدالحسین نوشین و یزدان بخش قهرمان در کافه فردوسی وعده ملاقات داشتند، من که نوجوانی هجده ساله بودم، با لباس کازرونی و موی کوتاه دبیرستانی، به اشاره آل احمد قصد دیدارشان را کردم، اما کمرونی فراوان، رخصت این کار را به من نداد و پس از چندین بار خیابان پیمودن و بر در آن کافه تردید کردن، به خانه بازم گردانید.

آل احمد که از مدتی پیش در خانه کوچک من سکونت یافته بود، بار دوم، مرا تا کافه فردوسی همراهی کرد و به انتظار آمدن هدایت در پشت میزی نشانید، اما او نیامد و من با چند تن از اطرافیانش مانند حسن قائمیان و رحمت‌المهی و پرویز داریوش آشنا شدم و درست، در لحظاتی که به اتفاق آل احمد قصد خروج از کافه را داشتیم، مردی سی و چند ساله با چهره‌ای مطبوع و قامتی معتدل پا به درون نهاد. پایبونی خوشرنگ بر گردن و جامه‌های برانزده بر تن داشت و با وجود جوانی، شخصیتش چنان بود که حس احترام پیران را نیز برمی‌انگیخت. همه از جا برخاستند و او به سوی ما آمد و آل احمد به گمان آن که من «تازه وارد» را می‌شناسم، نام او را بر زبان نیاورد و تنها، مرا به او معرفی کرد. نشستیم و از هر در سخنی به میان آمد و از برکت اشاراتی که در آن سخنها نهفته بود، من «تازه وارد» را شناختم: او دکتر پرویز خانلری، مدیر ماهنامه «سخن» و دانشیار آنروزی دانشکده ادبیات تهران بود که من از چند سال پیش، نوشته‌ها و سروده‌های او را با اشتیاق تمام می‌خواندم. در پایان دیدار آن روز، خانلری از آل احمد خواست که یکی از روزهای آینده، از طریق تلفن با او قراری بگذارد و مرا همراه خود به خانه‌اش ببرد، و چند روز بعد من و آل احمد به خانه خانلری رفتیم و چند ساعتی نزد او، از هر در (و به ویژه در شعر) سخن گفتیم و چنین بود که آشنایی من با خانلری آغاز شد و در طول سالیان، به دوستی انجامید.

گاهگاه به دفتر کار او در دبیرخانه دانشگاه تهران می‌رفتم و این، به هنگامی بود که ماهنامه «سخن» بر اثر مشکلات مادی انتشار نمی‌یافت و مکانی در اختیار خود نداشت.

در زمستان سال ۱۳۲۷، خانلری برای مدت دو سال به پاریس رفت تا مطالعات خود را در «لابراتوار فونتیک سوربن» به انجام رساند. یک سال پس از آن، من نیز برای ادامه تحصیل به همان شهر عزیمت کردم و در طول مدتی که اقامت من و خانلری مقارن شده بود، دستیاری و همکاری او را در پژوهشهای «آواشناختی» زبان فارسی بر عهده گرفتم.

وی زودتر و من دیرتر به ایران برگشتیم و خانه او از «خیابان تیر» در تهران، به «کوی دوست» در شمیران انتقال یافت و همین که چندی بعد، ماهنامه «سخن» به همت والای وی انتشار دوباره خود را آغاز کرد، اشعار من نیز در صفحاتش جای گرفت و این همکاری، به رغم وقفه‌های کوتاه تا پایان سال ۱۳۵۷ که فرجام عمر «سخن» بود ادامه داشت. بدین گونه، در فاصله سالهای ۱۳۳۱ و ۱۳۵۹ (که من ایران را ترک گفتم)، با وجود گرفتاریهای گوناگون خانلری، که از احراز مقاماتی نظیر معاونت وزارت کشور، استانداری آذربایجان، وزارت آموزش و پرورش و سناتوری انتصابی تا دستگیری و زندان ترکیب یافته بود، علاوه بر دو سفری که همراه او در سالهای ۱۳۴۶ و ۱۳۵۶ به تاجیکستان و هندوستان کردم، دیدارهای پر اشتیاق و ارادتمندانه من با وی همچنان دوام یافت و محل آنها یا همان باغچه «کوی دوست» بود و یا خانه کوچه «خاکزاد» در خیابان شمیران، و دیداری که به واپسین بودنش گمان نمی‌بردم (اما چنین شد)، در همین خانه با حضور دکتر فتح‌الله مجتبائی و مهندس هوشنگ طاهری صورت گرفت و تاریخ آن در اواخر تیر ماه ۱۳۵۹ بود. سپس ده سالی فرا رسید که غربت، میان ما فاصله افکند و در پایان آن، مرگ او اتفاق افتاد.

* * *

سحرگاه پنجشنبه اول شهریور ماه ۱۳۶۹، در «لوس آنجلس» خواب دیدم که «خانلری»، پشت بر دیوار و پای بستر - (چنانکه کوه را در شعر «ظهر» وصف کرده بود) - بر تختی نشسته - است و سر انگشتی ناشناس، به پیشانی بلند وی اشاره می‌کند و کسی نیز در گوش من می‌گوید: «او، دیگر برنخواهد خاست». من، هراسان بیدار شدم و دانستم که در همان لحظه، حادثه‌ای شوم رخ داده است و سه ساعت بعد، صدای غم‌آلود «فریدون فرح اندوز» در تلفن پیچید و احساس پیشرس مرا تأیید کرد و من دریافتم که از آن پس، خانلری را هرگز نخواهم دید.

اکنون وقت آن است که به سرآغاز این مقال برگردم و از هنگامی بگویم که خانلری دستور آوردن ماحضری به خدمتگار می‌داد و خود، روبروی من به سخن گفتن می‌نشست. اگر ماحضر او حاصل شتابش در مهمان نوازی بود، حضور ذهنش از سالیان دراز دانش اندوزی حکایت می‌کرد. خانلری در بذل آنچه اندوخته بود، کرامتی پوشیده داشت: به ثروت درونی‌اش تظاهر و یا تفاخر نمی‌کرد، اما همه را بیدریغ در اختیار مخاطب یا مهمان می‌گذاشت. گرچه لحنش عمداً از عاطفی شدن اجتناب می‌ورزید، هرگز از عطفوت خالی نمی‌شد. از آنچه در باره‌اش سخن می‌گفت، اطلاع کامل داشت و هیچ گاه از آنچه نمی‌دانست، دم نمی‌زد..

در طول سالیان متمادی دریافتم که دوستی خانلری، مانند چشمه‌ای که در میان درختان باغچه‌ای می‌جوشید، آرام و زلال و بی صدا بود. نقش همه عواطف را در خود می‌گرفت اما سخنی بر لب نمی‌آورد و در آنچه بر لب می‌آورد، صادق بود. به همین سبب، اگر صفتی را در دیگری می‌ستود و یا شعر و نوشته‌ای را نکوهش می‌کرد، گفته‌اش در خور اعتماد بود و شائبه هیچ حب و بغضی در آن راه نمی‌یافت. و چنین بود که وسواس فراوان خانلری در گزینش اشعار، ماهنامه «سخن» را به معیاری مطمئن برای سنجش شعر خوب بدل کرده بود؟ اما این وسواس را فقط تنی چند از یاران «سخن» (منجمله: من و ایرج افشار که بارها در هنگام انتخاب شعر مجله حضور داشته‌ایم) بدرستی می‌شناختند و دیگران، از آن بیخبر بودند و به همین دلیل، گاهگاه، شعری را برای درج در «سخن» پیشنهاد می‌کردند که موجب شگفتنی خانلری می‌شد. و باز، در طی همان سالیان دانستیم که شعر او نیز چون باغچه اوست: چشمه‌ای زلال در اعماق دارد و جبین هوشیارش را خجولانه در غبار سبز کلمات می‌پوشاند و نسیم احساس را که از بلندیه‌های جان می‌آید، پنهانی در خود پناه می‌دهد، اما همه این نمان کاربها در زلال شعر خانلری دیده می‌شود و هیچ سایه ابهامی بر نقش روشنش نمی‌افتد. نیز دانستم که شعر خانلری همانند دوستی او و چشمه باغچه او، شفاف و خاموش است اما گاهی پرواز عقاب را در ژرفای آسمان منعکس می‌کند:

عمر در اوج فلک برده بسر
دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش
حیوان را همه فرمانبر خویش
و گاهی نیز، افول روزها را در انتهای افق باز می‌نماید:

چون فرود آید آفتاب خزان
در پس برگ‌های پژمرده
یادی از روزهای مرده کنم
همه جان از ملال بسپرده
و همه این نقشهای گوناگون که در چشمه شعر او پیداست، مفهومی یگانه را به ذهن من القاء می‌کند و آن، این است که شعر و زندگی این مرد، عکسها در هم افکنده و خانه ضمیرش را از نور و تصویر انباشته و به زیبایی آراسته بودند و همین زیبایی درونی بود که به این و آن سود می‌رسانید و از باد و باران زیان نمی‌دید.

آری، این ضمیر منیر بر من نیز پرتو بسیار افشانده است. گرچه هرگز و در هیچ کلاسی - از دبیرستان گرفته تا دانشگاه - شاگرد خانلری نبوده‌ام، او همیشه استاد من بوده است و هیچ دیداری با وی نداشته‌ام که از سخنانش نکته‌ای نیاموخته باشم. اگر او در شعر و نثر و زبان و زندگی به من بسی چیزها یاد داده باشد عجیبی نیست، زیرا که در همه اینها استادی تمام داشته است.

حقیقت این است که خانلری در زمینه‌های گوناگون زبان و ادب پارسی، نمونه‌های درخشان آفریده و سرمشقهای زیبا پدید آورده است: اگر تدریس چهل ساله او را که از مدارس گیلان آغاز شده و به کلاسهای دانشکده ادبیات پایتخت انجامیده است به یکسو نهمیم، و تأسیساتی نظیر «اداره انتشارات دانشگاه تهران»، «سازمان پیکار با بیسوادی»، «پژوهشکده فرهنگ ایران» و مخصوصاً ماهنامه «سخن» را (که در ظرف مدتی بیش از سی سال، نه تنها بهترین مجله ادبی جدید ایران، بلکه یکی از مکاتب مهم شعر و نثر معاصر فارسی بشمار می‌رفت) در همان سو بگذاریم، و در گستره پژوهشها، آثاری مانند «تحقیق انتقادی در عروض فارسی و چگونگی تحول اوزان غزل»، «وزن شعر فارسی»، «تاریخ زبان فارسی»، «زبان شناسی و زبان فارسی» را با تصحیح داستان «سمک عیار»، و مقابله چهارده روایت از «دیوان حافظ» به نام او ثبت کنیم و از مجموعه کتابهای درسی وی، شامل «دستور زبان فارسی» «تاریخ ایران پیش از اسلام»، «تاریخ ایران بعد از اسلام» و یک دوره منتخب «شاهکارهای ادبیات فارسی» «شتابان بگذریم و ترجمه‌های کم نظیرش از قبیل «چند نامه به شاعری جوان»، «دختر سروان»، «نوراهب» و بویژه «تریستان و ایزوت» را پشت سر بگذاریم، تازه به قلمرو خلاقیت ادبی او می‌رسیم که نوشته‌هایی چون «هفتاد سخن» و سروده‌هایی مانند «عقاب» را دربر گرفته است.

اما زندگی او - که بخشی از آن نیز مایه اعتراض خرده گیران بوده - همانند آثارش به فرهنگ ایران سود رسانده است، زیرا اگر او سمتهایی را در مقامات رسمی و دولتی پذیرفته، در صدد بوده است که از برکت آن سمتها، مشکلات را از سر راه مساعی فرهنگی خویش بردارد و بر خدمات گرانبهایش بیفزاید، نه این که از احراز آن مقامات کسب اعتباری افزونتر کند و یا ثروتی بیشتر اندوزد. گواه دو گانه مدعای من، این است که اولاً اگر او در رأس سازمان پیکار با بیسوادی یا وزارت آموزش و پرورش و نیز، بنیاد فرهنگ ایران قرار نمی‌گرفت شاید هرگز مأموران سوادآموزی و یا سپاهیان دانش به روستاهای دور دست کشور ما قدم نمی‌گذاشتند و دوستاناران کتاب به این همه نسخه‌های نایاب و کمیاب که زیر نظر او به چاپ رسید، دست نمی‌یافتند.

ثانیاً شیوه معاش خانلری در دوران اشتغالات اداری بر این معنی گواه است که تصدی مقامات دولتی، نه ذره‌ای از فروتنی ذات او کاسته و نه چیزی بر رفاه و تجمل حیاتش افزوده است. و این هر دو حقیقت، برهان آن است که اگر خانلری به سرچشمه قدرت نزدیک شده، نه به قصد خدمت به خویش بلکه برای خدمت به خلق بوده است.

روانش شاد باد. لوس آنجلس - شهریور ۱۳۶۹ (سپتامبر ۱۹۹۰)